

کارهای خنده‌آور بکنند تا هارون بخندد. اما آنها هر کاری کردند اخم صورت بهلول از بین نرفت و حتی لبخندی هم نزد. هارون دلیل ناراحتی بهلول را پرسید، اما او جوابی نداد و همچنان ساکت نشست.

هارون که بهلول را خوب می‌شناخت و حتی مطمئن بود که او خودش را به دیوانگی زده، فکری کرد و یک نفر از نزدیکانش را صدا کرد و گفت: «از این لحظه به بعد سایه به سایه باید بهلول را تعقیب کنی و مواظب کارهایش باشی. هر وقت و هر جا که دیدی اخم‌های بهلول از هم وا شد و او هم خندید، بی‌درنگ بیا این جا و به من خبر بده.»

مأمور هارون از آن لحظه به بعد سایه به سایه‌ی بهلول حرکت می‌کرد و مواظب کارهای او بود. سعی می‌کرد بهلول نفهمد که یک نفر همیشه دنبال اوست. چند روزی این برنامه‌ی مواظبت و تعقیب ادامه داشت اما آن مرد هرگز ندید که بهلول لبخند بزند. دیگر خسته شده بود. می‌خواست به دیدن هارون‌الرشید برود و بگوید که تعقیب بهلول فایده‌ای ندارد و در این چند روزه او حتی لبخندی هم نزده است، اما می‌ترسید که هارون عصبانی شود و او را از کار برکنار کند. ناچار، باز هم به تعقیب بهلول ادامه داد تا این که یک روز صبح خنده‌ی بهلول را دید.

آن روز بهلول مثل همیشه در شهر قدم می‌زد که گذرش به بازار افتاد. در بازار ناگهان جلوی یک دکان قصابی ایستاد و به لاشه‌های بز و میش و گوسفندی که قصاب جلوی دکانش آویزان کرده بود، خیره شد. ناگهان، انگار چیزی کشف کرده باشد، صدای خنده‌اش بلند شد. مردم که او را دیوانه می‌پنداشتند، بی‌اعتنا از کنارش گذشتند اما مأمور هارون که مأموریتش به پایان رسیده بود، با عجله خودش را به دربار خلیفه هارون‌الرشید رساند و تعظیمی کرد و گفت: «قربان مژده بدهید؛ بهلول خندید.»

هارون‌الرشید گفت: «پس خندید! خوب چطور شد و کی بود که خندید و اخم چندین و چند

روزه‌اش را کنار گذاشت.»

مأمور هارون با آب و تاب شرح چند روز تعقیب کردن بهلول را به او گزارش داد و بعد هم ماجرای ایستادن بهلول جلوی دکان قصابی و خندیدنش را برایش تعریف کرد.

هارون گفت: «نفهمیدی به چی خندید.»

مأمور گفت: «نه، من علتش را نفهمیدم.»

هارون‌الرشید دستور داد بهلول را حاضر کنند. بهلول که وارد شد، مثل گذشته اخمو و غمگین نبود. هارون او را روبه‌روی خودش نشاند و گفت: «مثل این است که حالت بهتر شده است. چه شد که غم و غصه را کنار گذاشتی و دوباره خندان شدی؟»

همه‌ی درباریان منتظر بودند که جواب بهلول را بشنوند. مطمئن بودند که بهلول جواب دندان‌شکنی برای هارون‌الرشید آماده کرده است.

بهلول بلند شد، چند قدمی راه رفت و گفت: «قبلاً می‌ترسیدم و به این دلیل غمگین و اخمو بودم اما حالا دیگر نمی‌ترسم.»

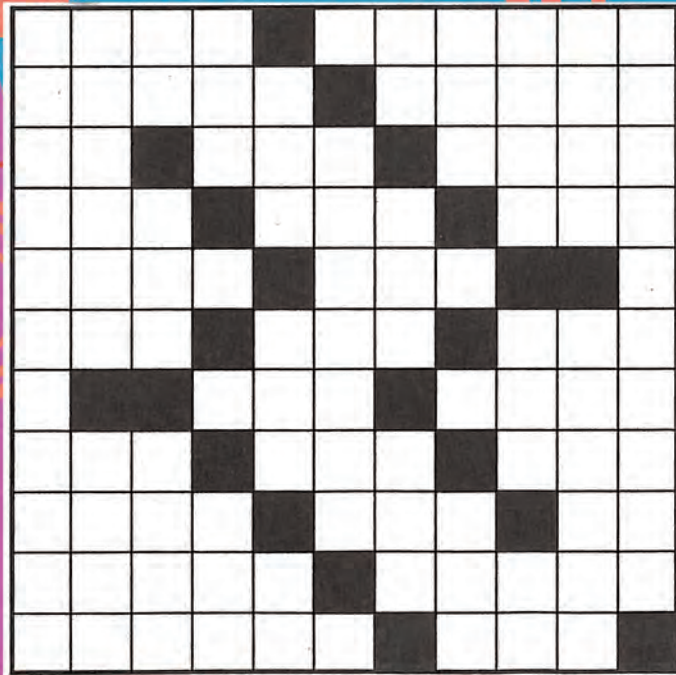
هارون پرسید: «از چی می‌ترسیدی؟»

بهلول گفت: «تو کارهای زشت و گناهان بسیاری می‌کنی؛ می‌ترسیدم خدا به خاطر گناهان تو عذابی بفرستد و خشک و تر در آتش گناهان تو بسوزند. می‌ترسیدم من و دیگران را هم به آتش گناهان خودت بسوزانی اما امروز جلوی دکان قصابی دیدم که بز را به پای خودش آویزان کرده‌اند و میش را هم به پای خودش. فهمیدم که خدا عادل است و کسی را در گور دیگری نمی‌گذارند.»

هارون که اصلاً انتظار نداشت چنان جوابی را بشنود، عصبانی شد و دستور داد بهلول را از قصرش بیرون کنند.

از آن به بعد، اگر کسی بخواهد به دیگری بگوید که کار خوب و بد حساب و کتاب دارد و هر کسی نتیجه‌ی کارهای نیک و یا بدش را خواهد دید، این ضرب‌المثل را به زبان می‌آورد و می‌گوید: بز را به پای خودش می‌آویزند و میش را هم به پای خودش.

۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱



عمودی

- ۱- منطقه ای حفاظت شده در شرق استان گلستان
- ۲- خانه کنار دریا- رازو نیاز با خداوند
- ۳- نوعی حشره کش- قسمتی از کمر بند- آزاده
- ۴- پایتخت سوئیس- اما
- ۵- آب منجمد - نیخته- چه کسی است
- ۶- معادلش در فرهنگستان زبان فارسی «بارگنج» نام گذاری شده است.
- ۷- سلطان جنگل- از وسیله های استحمام- چاشنی سالاد
- ۸- از پرندگان - از پسوند ها
- ۹- سمت و جهت- سلاح کاشتنی- نوعی سنگ زینتی ساختمان
- ۱۰- پوشاندن درز آجر ها، سنگ یا کاشی ها- نوعی خروس جنگی
- ۱۱- فراخوان برای جذب نیروی انسانی مورد نیاز

افقی

- ۱- نوعی پاسخ است- کشوری در آمریکای جنوبی
- ۲- نمایی از یک طرف صورت- ماده ای رنگی که در تاریکی نور را می تاباند
- ۳- گلستان - شیرینی تولد- روستا
- ۴- گلی که در آب ته نشین می شود- هم نشین گل- آیاتی که در مکه نازل شده
- ۵- معدن- محله ای در تهران
- ۶- بی حس- قصه شعر گونه معمولاً عامیانه و سنتی برای کودکان- شهری در فرانسه
- ۷- جان پناه سرباز- سال ترکی
- ۸- درخت انگور- گیاهی که از الیاف آن برای ساخت طناب استفاده می شود- حشره ای که آفت بعضی مزرعه هاست
- ۹- برجستگی لاستیک- واحد پول ترکیه - چوبی صنعتی
- ۱۰- بخشی از شهر- شهری در عراق
- ۱۱- شکاف باریک - شمشیر بازی

۳۹

جواب جدول نسیم نوجوان شماره

۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
و	ر	ا	و	پ	ل	و	ک	ر	ه	
ا	م	ن	ی	س		ر	ی	م	و	ل
ن			ل	ت	م		ا	و	ا	م
ی		ا		ه	ب	ق	ک	ز	ن	ب
ل			ز	ت		ل	ی	ک	ا	ر
	ا		و	ت	ی		ر	ل	و	
ا			ش	و	س		ر	ف	ب	
م	ج	ج		ز	و	م		ل	و	ا
پ	م	ل	ا		ت	پ	ا	ا	ت	
ر		و	ا		ی	ن	ا	م	ی	
	د	ا	ب	ا	د	س	ع	ا	ک	

اسب کودک

ضمیمه کودک
سال اول - مهر ماه ۱۳۹۰

هست تا اسب نسیم
روز و شب در سفری
می روی کوی به کوی
قاصدی خوش خبری

محمود کیانوش

همه در خانه خود
می پذیریم تو را
می دویم از پی تو
تا بگیریم تورا

ولی از بس سبکی
می روی با نفسی
خوش نداری که خورد
بر تنت دست کسی

قاصدک، راست بگو
از کجا آمده ای؟
با چه پیغام خوشی
نزد ما آمده ای؟

ای که بر اسب نسیم
می شوی نرم سوار
می کنی با دل شاد
همه جا گشت و گذار



خوشبخت ترین آهوی دنیا

بچه هایم را بوسیدم. بوی خوشی می دادند و دوست داشتم مدتها همانطور بنشینم و همانطور نگاهشان کنم. آنقدر زیبا بودند که نپرس، یکی از دیگری قشنگتر، یکی از دیگری خوشترنگتر. احساس کردم زیبا ترین بچه آهوهای جهان را دارم. غرق تماشای آنها بودم که صدای ناله شان بلند شد. پاک یادم رفته بود که گرسنه هستند من هم شیری در سینه ام ندارم. هر وقت سینه ام پر از شیر می شد به یک نیمروز هم نمی کشید که تمامش می کردند. نوش جانشان. آرزو کردم زنده باشم و سالها برایشان مادری کنم. قبل از آنکه صدای ناله شان بیشتر شود از کنارشان بلند شدم دور و بر لانه را خوب نگاه کردم هیچ خبری نبود. به محض اینکه از آنها دور شدم یک مرتبه دلم شور افتاد. زانوهایم سست شد برگشتم و به لانه ام نگاه کردم بچه هایم کنار هم خوابیده بودند. هر سه آرام و بی حرکت، سرهای کوچکشان را کنار هم گذاشته بودند از هفته پیش که بدنیا آمدند بارها آنها را تنها گذاشته بودم تا به صحرا بروم و سبزه و برگ تازه ای بخورم اما نمی دانم چرا اینبار دلشوره عجیبی داشتم مشامم را تیز کردم و خوب از هر طرف بو کشیدم هیچ بویی نمی آمد نه بوی گرگ، نه روباه و نه آدمیزاد. با خودم گفتم چیز مهمی نیست این مهر مادری است که نگران کرده. هر آهوی دیگری هم که باشد بچه هایش را با ترس و نگرانی تنها می گذارد. بعد چیزی تو ی گلویم تکان خورد و بغض راه نفسم را گرفت. اگر پدرشان زنده بود اینقدر نمی ترسیدم. اگر شکارچی های بی رحم ...

اشک آرام روی گونه ام چکید. نسیم ملایمی می وزید، همراه نسیم بوی گل های خوشبوی آنطرف تپه ها می آمد بایستی تا آنجا می رفتم

چون دیگر در اطراف لانه علف سبزی نمانده بود. دیروز که بالای تپه رفته بودم در آنطرف صحرا آدمهای اسب سوار زیادی را دیدم که در جاده خاکی به سمت شهر می رفتند. اگر چه من هیچ وقت از ترس آدمها به آن جاده نزدیک نشده بودم اما از بالای تپه به راحتی می توانستم آنها را بینم. پشت سرم را نگاه کردم اطراف لانه آرام بود. و این نشانه آن بود که در آنجا خطری نیست از جانب بچه هایم خیالم راحت شد به صحرا نگاه کردم. در انتهای صحرا گرد و غبار بود باز هم مردان اسب سوار می رفتند و می آمدند معلوم نبود در این روزها در شهر چه خبر است. نگاهی به شهر انداختم تعجب کردم. یک دریا آدم بیرون شهر ایستاده بود. فاصله ام با آنها زیاد بود. آنقدر زیاد که مطمئن بودم مرا نمی بینند. خدایا اینهمه آدم برای چه آنجا هستند؟ با شتاب از تپه پایین آمدم انگار گلها خوشبوتر شده بودند. علفهای کنار جوی آب هم به نظر سبزتر می آمدند. بعد از آنکه علفهای تازه را خوب خوردم و سیر شدم به سمت چشمه دویدم تا آبی بخورم. چند قدم بیشتر نمانده بود که ناگهان ای وای! با سر به زمین خوردم و اصلاً نفهمیدم چه شد. تمام بدنم درد می کرد. قلبم از ترس می تپید. خدایا! این دام دیگر چه بود؟ سعی کردم پایم را از دام بیرون بکشم اما هیچ فایده ای نداشت. مرد شکارچی دست و پایم را محکم بست. دهانم خشک شده بود. با صدای بلند فریاد می زدم: « خدایا بچه هایم! شکارچی مرا روی دوش انداخت و به سمت جاده خاکی به راه افتاد. نمی دانستم چه کنم. با خودم گفتم: « حتماً تا ساعتی دیگر مرا خواهد کشت. بیچاره بچه های کوچکم گرسنه و تنها خواهند ماند. کاش می شد فقط یکبار دیگر آن ها را می دیدم،



بود. حرکت کردم تا خودم را به آهوی همسایه برسانم. بچه ها پشت سرم می دویدند. بیچاره ها گیج شده بودند. نمی دانم چند بار به زمین خوردند تا به لانه همسایه رسیدیم. اما آنجا هم کسی نبود. خدایا! خودت کمک کن. به بچه ها گفتم: عزیزانم همین جا بمانید به زودی آهوی همسایه بر می گردد. به او بگویید مادرمان به سفری طولانی رفت. چه باید می گفتم؟ می گفتم که اسیر شکارچی شده ام؟ تا بچه هایم از تعجب و ترس جان بدهند. شروع به دویدن کردم گریه لحظه ای امانم نمی داد. وقتی مردم مرا دیدند از تعجب فریاد کشیدند اما امام با لبخندی که بر لب داشت آرام و صبور ایستاده بود سرم را روی پای امام گذاشتم جمعیت گریه می کردند. مرد صیاد هم اشک می ریخت. امام دستی بر سرم کشید و به شکارچی فرمود: آهو مال توست بردار. مرد شکارچی با همان هق هق گریه اش گفت: جانم به قربانت آقا جان. آهو آزاد است که برود. پیش کش قدمهای مبارک شما به شهرمان.

شیرشان می دادم و آن ها را به آهوی دیگر می سپردم. شکارچی قدم هایش را تند کرد. به جاده خاکی نزدیک می شدیم. در جاده هنوز اسب سواران زیادی به سمت شهر می رفتند. چه روز خاص و عجیبی بود آن روز! وقتی شکارچی به جاده رسید ایستاد. کاروانی از شترها آرام آرام نزدیک می شد. فکر بچه هایم لحظه ای از سرم دور نمی شد. یکی از شترها که نزدیک ما رسید شکارچی جلوتر رفت. سرم را بلند کردم. اتاقک چوبی کوچکی بر روی شتر بود که آن را با پارچه سبز پوشانده بودند. شتر ناگهان ایستاد. شکارچی سر خم کرد. قلبم به شدت می تپید. دعا کردم که خدا کمکم کند. شتر زانو زد و روی زمین نشست. شکارچی مرا روی زمین انداخت و به جلو دوید. دست و پایم بسته بود روی خاکها غلت می زدم. دهانم پر از خاک شده بود. نگاه دوباره به آن اتاقک چوبی افتاد. دستی از داخل اتاقک « پرده سبز » را کنار زد هوش از سرم پرید. چشمهایم به صورت نورانی آن مرد خیره ماند او هم به من نگاه کرد. در نگاهش مهربانی بود. نزدیک بود قلبم از جا کنده شود. مرد نورانی از اتاقک چوبی بیرون آمد و قدم بر زمین گذاشت. شکارچی دستهایم را روی سینه اش گذاشت و سلام کرد: « سلام بر فرزند پیامبر خدا » «سلام بر امام رضا» مرد با تبسمی بر لب جواب سلام او را داد و دوباره به من نگاه کرد. با نگاه صدایش کردم و با ناله سلامش دادم. احساس کردم که او تنها کسی است که می تواند زبان مرا بفهمد. به او گفتم که فرزند نام گرسنه اند اشکهایم را می دید. گفتم که اگر لحظه ای آزاد شوم می توانم بچه هایم را به آهوی دیگر بسپارم. او رو به شکارچی کرد و با صدایی که از صدای جویبار هم قشنگتر بود گفت: « این آهو، بره های گرسنه ای دارد که در لانه منتظرند. او را برای یک ساعت رها کن. » شکارچی نگاهم کرد. نگاهی به آن مرد مهربان انداخت و گفت: یا امام رضا و پیش از آنکه چیز دیگری بگوید امام فرمود: من قول می دهم که برگردد و من بعد از لحظه ای از بند آزاد شدم و به سرعت خودم را پیش بچه هایم رساندم. آنها خیلی گرسنه بودند! با حرص شیر می خوردند. اشک در چشمهایم جمع شده بود. بی تاب می کردم هنوز خوب سیر نشده بودند که روی پاهایم ایستادم. بچه ها هم روی پا ایستادند و گردن کشیدند تا دوباره خودشان را به سینه ام نزدیک کنند دلم پیش امام بود نگاهم به بچه ها. باید بر می گشتم. امام منتظر



مراسم اقامیه جشنواره تابستان ۹۵ مصور







سید جواد مدنی - ۶ ساله



آیسا امانت - ۴/۵ ساله



ریحانه امانتی - ۵ ساله





نیما عزیزی - ۸ ساله



آمنه ذاکری - ۹ ساله



معصومه جعفری - ۹ ساله



میینا - ۸ ساله



زهره جعفری - ۱۰ ساله



یاسمن محمدی - ۷ ساله



وانیا



ماه عفت

پرتوی از تالوء زهرا (س)
ماه عفت نقاب آل کسا
اختری در مدار شمس شمس
زائران، یک در بهشت اینجاست
در توسل به عترت و قرآن
از مدینه، به قصد خطه طوس
تا زیارت کند برادر خویش
روز و شب، عاشقی بیابانگرد
یا مگر اوست، زینب دگری
تا بدانی که نیمه ره جان داد
از وطن دور و از برادر دور
داغ زهرا و داغ اجدادش
هر حسینی بیت اوست «حسان»
گوهری پر بهاست، معصومه
دختر مرتضاست، معصومه
یعنی اخت الرضاست، معصومه
تربتش با صفاست، معصومه
باب حاجات ماست، معصومه
رهروی خسته پاست، معصومه
فکر و ذکرش دعاست، معصومه
خواهری با وفاست، معصومه
کز برادر جداست، معصومه
بنگر اکنون کجاست، معصومه
حسرتش غم فزاست، معصومه
وارث کربلاست، معصومه
چونکه صاحب عز است، معصومه



ظلم همسایه

مردی از ظلم همسایه به محضر امام صادق (ع) شکایت برد. امام (ع) فرمودند: صبر پیشه ساز.
عرض کرد: اگر صبر کنم، مردم به من نسبت ذلت و خواری می دهند.
فرمود: ذلیل و خوار کسی است که ستم می کند.

شنبه

با استمداد از ذات مقدس حق و توسل به اهل بیت عصمت و طهارت آغاز ثبت نام مدرسه قرآنی در دوسطح راهنمایی و دبیرستان مینماییم.

شرایط ثبت نام:

۱. ارائه مدرک تحصیلی
 ۲. تعهد نسبت به شرکت منظم
 ۳. پرداخت ماهیانه ۱۰۰ درهم
- موضوعات تدریس سطح دبیرستان

۱. حفظ و روخوانی قرآن
۲. اخلاق
۳. عقائد اسلام
۴. تاریخ اسلام
۵. مهارت های زندگی
۶. احکام
۷. خط

موضوعات تدریس سطح راهنمایی

۱. روخوانی قرآن
۲. آداب زندگی
۳. معارف اسلام
۴. نقاشی
۵. مهارت های زندگی و خط
۶. احکام
۷. سفالگری

اردو و کلاس های فوق برنامه برای هردو سطح تحصیلی همراه با سرویس ایاب و ذهاب و نهار

برای ثبت نام به دفتر یا کتابخانه مسجد و یا امور پرورشی مدارس مراجعه فرمایید.

شروع کلاس ها شنبه ۹ مهر ماه ساعت ۱۰ صبح

دفتر مسجد امام حسین (ع)